

پاول وژینف ترجمه‌ی حضرت وهریز

# آدم‌های عادی پرواز نمی‌کنند



بنگاه ترجمه و نشر  
کتاب پارسه

## فهرست

۱۱	..... درباره‌ی نویسنده
۱۳	..... یادداشت مترجم
۱۵	..... مانع
۱۲۱	..... یک روز پاییزی در شاهراه

## مانع

تنهایی؛ حسی که پیش از این برایم بیگانه و نامفهوم بود، شب‌ها مرا در خود می‌فشارد. این حس معمولاً نیمه‌شب‌ها سراغم می‌آید، هنگامی که گویا هر آنچه زنده‌اند، می‌میرند و سروصداها خاموش می‌شوند. در چنین لحظه‌هایی، از بس صدای نفس‌های نزدیک کسی را می‌شنوم، حس می‌کنم، میان آرواره‌های حیوان درنده‌ای گیر افتاده‌ام. برمی‌خیزم و عصبانی در سالن بزرگی قدم می‌زنم که از آن جای دفتر استفاده می‌کنم. راه‌گریزی نیست. تنهایی، حسی غلیظ و چسبناک نیست، تیز و برنده است، درست مثل خنجر. ناگهان گریبانم را می‌گیرد و تلاش می‌کند مرا به دیوار کنار گلدان سبزی بفشارد که به هیچ دردی نمی‌خورد یا به گلدان کائوچو که خدمتکارم کنج سالن گذاشته، است. نیروی گریز از چنگال نیرومند تنهایی را به دشواری در خود می‌یابم و در را به تندی می‌گشایم، بدون اینکه چراغ‌ها را خاموش کنم، بیرون می‌روم. دیوانه‌وار سوار آسانسور می‌شوم و از طبقه پانزدهم تا طبقه اول، نفسم را در سینه حبس می‌کنم. می‌دانم اگر شب در این صندوق آهنی گیر کنم، شانس اینکه بمیرم به مراتب بیشتر از آن است که کسی

نجاتم بدهد. سوار ماشینم می‌شوم و باعجله سویچ را می‌چرخانم. صدای روشن شدن موتور ماشین، بسا خوشایندتر از شرشر آب کوهسار است که این‌همه درباره‌اش شعر سروده‌اند. صدای ماشین آرام می‌کند. به بلاهت خود می‌خندم و به آرامی راه می‌افتم. با این‌همه نمی‌توانم از به‌هم خوردن دندان‌هام جلوگیری کنم؛ انگار از یخچال بیرون آمده باشم. خود را چون خارپشتی جمع می‌کنم و شیشه را پایین می‌آورم تا باد نفس‌های بویناک حیوان درنده‌ای را که تا ماشین دنبالم کرده بود، با خود ببرد. چه شده است؟ نمی‌فهمم، شاید پس از جنجال‌های اخیر با زخم، هنوز عصبانی‌ام.

صدای غرغز آرام و یکنواخت چرخ‌ها، مانند صدای باران به گوش می‌رسد. با سرعت به کوچه‌باغی می‌پیچم که آن را جاده می‌نامیم. تا صدای ملامت‌گر و هم‌زمان بیدارکننده ترمزها را بشنوم؛ چراغ‌های ماشین به شدت و فوری نمای ساختمان‌ها را روشن می‌کنند، مثل آنکه با انگشت اشاره آن‌ها را نشان دهند. لحظه‌ای چل چراغ خانه‌ای پدیدار و بعد ناپدید می‌شود. لحظه‌ای پردی سفید پنجره‌ای می‌درخشد و خاموش می‌شود. اما من دیگر تنها نیستم. ماشین با من است. بیهوده این شیء شکلیا و بی‌تعارف را به دلیل آلودن هوا ملامت می‌کنند. درست است که هوا را می‌آلاید، اما این کار را با حفظ وقار و سنگینی می‌کند، نه مثل آدم‌ها که بعد نوشیدن شراب ترش می‌کنند و با خوردن سیر، آروغ می‌زنند.

این وقت شب، فقط رستوران شبانه هتل «صوفیه» باز است. مثل همیشه ماشین را در میدان پارک کردم و سوار آسانسور مجلل شدم. تقریباً آرام شده بودم و نزدیک بود از رفتن به رستوران منصرف شوم. چندان اهل باده‌گساری نیستم و از یاوه‌گویان مست و درکل از هرچه جمع و جماعت، بیزارم. باوجوداین، حال‌وهوای همیشگی من همین است. بیهودگی روزمره مرا به چنین جاهایی می‌کشاند. طبیعتاً آدم درون‌گرایی هستم. همیشه اخم دارم و لب‌هام به هم فشرده‌اند. می‌دانم که دیگران را جذب می‌کنم، اما نمی‌دانم چرا. گمان می‌کنم آدم‌های ساکتی که گاه با طنز تلخی لب می‌گشایند، دیگران را

بیشتر جلب می‌کنند تا آن سخنوران تیزهوشی که همسرم دوست داشت در جمع‌شان باشد. بدون اینکه نگاهی به اطراف بیندازم از سالن گذشتم و پشت یکی از میزهای میانی نشستم. اما جای آنکه به آرامش برسم، خود را در خلأ عجیبی یافتم.

شرابِ ورموتِ سفید ایتالیایی سفارش دادم: بوردو شیرین بدطعم که ارزش نوشیدن هم ندارد. آن ساعتِ شب مگر می‌شد چیز دیگری سفارش داد؟ پس از سفارش بود که به اطرافم نگاه کردم. رستوران به صورت عجیبی، خاموش و خلوت بود. مثل این که پرده‌های سرخ تیره‌ی سالن، خاموشی جذب‌شده را از خود بیرون می‌دادند. پیش‌خدمت‌ها در آن سکوت، مانند عنکبوت‌ها، ماهرانه و آرام، رفت‌وآمد می‌کردند. سفارش می‌گرفتند و سفارش‌ها را روی میز مشتریان می‌گذاشتند. احتمالاً، آرامش مهم‌ترین ویژگی این رستوران بود زیرا گوشت گاو کوبیده‌ای که برایم آوردند، خوب پخته نشده بود. یک گیللاس ورموت دیگر هم نوشیدم و بعد یک پیمانانه ویسکی خالص را فقط با یک مکعب یخ سرکشیدم. گرمای خوشایندی در رگ‌هام دوید.

در چنین حالتی، تخیل آدمی فوری بیدار می‌شود و بال‌های نازک و آبی‌رنگش را، درست مانند سنجاقک، آماده‌ی پرواز می‌کند. اما این بار، بال‌ها تازه آماده پرواز شده بودند که یکی از پیش‌خدمت‌ها به میزم نزدیک شد و با احترام گفت:

- رفیق مانیف، شما را پشت آن میز دراز دعوت کرده‌اند.

هنگام ورود متوجه هیچ‌میز درازی نشده بودم.

- چه کسی دعوت کرده؟

- ژانِ بزرگ.

- مست است؟

- نه، اصلاً.

با ناراحتی آهی کشیدم. ژان بزرگ خیاط من بود. نباید خیاط خود را،

در صورتی که بخواهیم لباس خوب بپوشیم، ناراحت کنیم.

- بگویید می‌آیم.

غذام را بی‌هیچ شتابی تمام کردم و اخم‌آلود به سوی میز رفتیم که دعوت شده بودم. بله، درست بود، ژان، ده‌ها دوست و مشتری‌اش را دعوت کرده بود. همین‌که مرا دید، با آن لباس اتوکشیده‌ی بنفش تیره‌اش، برخاست. مردی که در لباس دوختن برای دیگران آن‌همه ذوق و سلیقه خرج می‌کرد، خود، لباس پوشیدن بلد نبود.

- فکر نمی‌کنم نیازی باشد مهمانم را به شما معرفی کنم. همه شما او را

می‌شناسید.

درحالی‌که در موقعیتی ممتاز، یعنی کنار میزبان می‌نشستم، با خودم فکر کردم، بی‌خود این قدر مطمئن هستی. من آهنگ پاپ نمی‌سازم تا دختران کافه‌های شیک با نگاه‌های تشنه‌شان دنبالم کنند.

خوشبختانه چند قیافه‌ی آشنا را پشت آن میز تشخیص دادم: کارگردانی از استودیو فیلم‌های انیمیشن و دختری که روزانه در بار کافه کار می‌کرد. آن‌جا هم این اواخر، تعداد زن‌ها بیشتر از مردها بود. همه شادمان بودند و با صدایی که از شراب زیر شده بود، با سروصدا حرف می‌زدند. نمی‌توانستم کسی را جز خودم ملامت کنم. حتی لبه‌ی تیز خنجر تنهایی به اندازه‌ی این جماعت نیمه‌مست پر سروصدا و خسته‌کننده، وحشتناک نبود.

اگر کاملاً مست می‌بودند، یا در مورد ماشین یا مسابقات فوتبال بحث می‌کردند، می‌توانست بدتر از این هم باشد. اما آن‌ها در مورد فیلم صحبت می‌کردند، هرچند فیلم‌های بلغاری. زندگی‌ام پر است از چنین نشست و برخاست‌های بی‌هدف و آشنایی‌های بیهوده که گاه بارشان سال‌ها بر دوشم سنگینی می‌کنند. به گیللاس شرابم خیره شدم و سعی کردم به پرسش‌هایشان پاسخ ندهم. لبخند نزدم. به هیچ‌کس و هیچ‌چیز کمترین علاقه‌ای نشان ندهم. دلتنگ بودم. اگر آن حادثه‌ی غافلگیرکننده اتفاق نمی‌افتاد، حتم دارم آن شب هم بی‌آنکه در ذهنم نقش ببندد، فراموش می‌شد. آن اتفاق